

قدم
هفتم

خاطره‌گویی‌ها خیلی گل کرد

همین که مامان بزرگ چای آورد، بابابزرگ خاطره تعریف کردنش گل کرد و گفت: «یادش به خیر. آن قدیم‌ها یلدا این جور نبود. برف می‌آمد اندازه‌ی یک سال ما رفتیم یلدا خانه‌ی عموی بزرگم. شب که خواستیم برگردیم، از بس بیرون برف آمده بود، در خانه باز نمی‌شد. تلفن هم نبود زنگ بزنی یکی بیاید کمک. آخرش مجبور شدیم شب همان جا بخواسیم و تازه فردا با پاروراه را باز کردیم.» همه خندیدند.

